

سفرنامه خرقان و بسطام :

از گره ناکی تا طربناکی

غلامرضا خاکی

اشاره

بی‌هراس از هیچ مشق نانوشته‌ای، در جام سرشار لحظه‌ها جرعه‌های موسیقی را مزه‌مزه می‌کنم و به دیروز فکر می‌کنم که

تمام روز را در راه بودم. در بازگشت از که در سفری که در اعماق قرن پنجم تا هشتم هجری در خراسان بزرگ جولان بودم. سفر به سرزمینی که در آن هنوز طنین چکاچک شمشیر سواران مغول به گوش می‌آمد و عربده‌های مستانه شوریدگانی که در هم‌نوایی سوسوی ستارگان کویر، گاه لابه کرده‌اند و گاه به آسمان مشت گره کرده نشان داده‌اند. سرزمین عاقلان دیوانه و دیوانگان عاقل. مدتی است به دنبال پیدا کردن تکه‌های وجودم در میان خروارها خاک تاریخ این کشورم. کشوری شگفت که در این روزگار به "غراباد" تبدیل شده است. سرزمینی که این روزها هر که را در آن می‌بینی فقط غر می‌زند...

آغاز راه

دو روز پیش بعد از سحر به دعوت دوستان جلسه‌ی مثنوی از میدان آرژانتین عازم سمنان شدم، هرگاه صبح زود از خانه بیرون می‌روم و مردم را در جنب و جوش می‌بینم احساس می‌کنم نبودن ما در این عالم نیز همینگونه است، ما به خواب ابدی فرو می‌رویم اما خورشید همچنان خواهد درخشید و ماه همچنان خواهد تابید و کاروان زندگی همچنان پیش خواهد رفت و دیگر کاروانیان آن بی‌خیال از آن که ما هستیم یا نیستیم در جنب و خروش خواهند بود و این قصه تکرار در تکرار پیش می‌رود...

اتوبوس که راه افتاد، خواب همه را گرفت. با وجود بیخوابی، خواب به چشمانم راه نمی‌یافت. در این سفر عهد کردم مراقب باشم که نگاه مدیریتی ام را به چندوچون سفر کنترل کنم و جز به درخواست دوستی سخن نگویم، آن هم به اختصار. تصمیمی که بازتاب دو تحلیل تجربی ام در این ایام عمر است:

• من باید در حوزه عرفان، از یافته‌هایم سخن بگویم نه از شنیده‌ها و خوانده‌هایم. (و اکنون با این فقر

که گرفتار آنم حرف چندانی برای گفتن ندارم.)

- به پیشنهادها و وجودی و اطلاعاتی فهم دیگران باید توجه کنم و هر چیز را که درست می دانم نگوییم.

پرواز پوپک خیال

نیم ساعتی از تهران دور نشده بودیم که کرانه های بیابان آغاز شد و زمزمه ای مولانایی در من بالا گرفت:

کرانی ندارد بیابان ما

قراری ندارد پریشان ما

همواره نگاه به بیابان را از پنجره ماشین بسیار دوست دارم. انگاره مبهم گامهای راهگذران، تاجران و قلندران بی خانمان پیدا بود و صدای هراساننده سم ستوران زورمداران از هر گوش شنیده می شد، جناب خورشید از پس کوه به جهان تشریف فرما می شد اشعه پرانی هایش را آغازیده بود سایه های ظلمانی از برابرش می گریختند و لحظه های دلپذیری را رقم می زدند، چه زیباست به پایان شب رسیدن...
رفته رفته بعضی از یاران به تیر خورشید که از لای پرده ها می گذشت خمیازه کنان از خواب بیدار می شدند و با چشمان نیمه خفته، منزلگاهی برای خوردن صبحانه در حاشیه جاده جستجو می کردند...
سرانجام منزلگاهی و خوردن نانی و پنیری و دوباره جاده...

گرمان گفتگو

معلوم شد که اتوبوسک ما بلندگو ندارد و مسئول گروه توصیه ام در پیش بینی بلندگو جدی نگرفته است. صدای موتور و کولر حسابی فضای ارتباطی را آشفته می کرد، مهندس مسکوب کار معرفی شیخ علاء الدوله را از روی کتاب مصنفات فارسی آغاز کرد و گفت :

شیخ حدود ۶۵۷ هجری بدنی آمده و از ملازمان دستگاه ارغون شاه مغول بوده است، او در نبرد

سال ۶۸۳ ارغون با دیگر شاهزادگان مغول، علاءالدوله بر اثر واقعه ای - که خود از آن به پدیدار شدن

زاجر حقانی یاد کرده - ترک خدمت سلطان می کند و راه طریقت را در پیش می گیرد...

با گفتن کلمه زاجر حقانی در بین همسفران بحث در گرفت که زاجر حقانی چیست؟

هر کسی به خیال خود سخنی گفت، اعتماد به نفس برخی از یاران در مفسری بسیار بالاست. من هم روزگاری این چنین بودم و با قاطعیت سخن می گفتم اما رفته رفته دریافتم چگونه میتوان از رخدادهایی سخن گفت که ویژه بوده و من آن را تجربه نکرده ام؟ موضوع زاجر حقانی که شرح یک بیت معمولی نیست تا آدمی ذهنیت خود را بر زبان بیاورد. این کار مثل تلاش روشنفکران دینی برای فهم ماهیت وحی است. آخر چگونه می توان به

چند و چون گفتگوی پیامبری با خدای خویش پی برد؟! سخن گفتن از چیزی که کسی از آن خبری ندارد آیا بیهوده نیست؟! در سالهای اخیر در چنین مسایلی رویکرد من این است:

آیا در من نشانی هست که مرا به باور به موضوع هدایت کند یا خیر؟ همین و بس و جلوتر نمی روم. دیگر مانند گذشته برای فهمیدن چنین چیزهایی که ویژه‌اند کودکی نمی کنم. چگونه می توانم امر رازآلود و شگفتی را بفهمم وقتی فقط از آن چیزی شنیده‌ام و بس؟! من چه می دانم که زاجر چیست در حالی که شبانه روز در نوازش نفس خویشم. هر چه بوده به نظر می رسد از جنس یک آینه بوده که علاالدوله جوان را به خویش نمایانده است.

خاموش دوستان را نگاه می کردم، این همه شور مشارکت برای فهم ستودنی است. بالا گرفتن گفتگو، آغاز بالا گرفتن و نشو و نماست.

صوفی آباد

تابلوها نزدیک شدن به شهر سمنان را یادآور می شدند، به دو راهی رسیدیم که تابلوی کوچک و محقری نام صوفی آباد را نشان داد. نشانه‌ای برای فهم آن که راه را عوضی نیامده‌ایم. اتوبوس پیچید، هیچ نشان از این که شیخی به عظمت علاالدوله در این روستاست در راه نبود. ناگهان توبه‌ام شکست و نقد مدیریتی‌ام آغاز شد. از بغل‌دستی پرسیدم: چه می شد اگر تندیس کوچکی از شیخ برسر این راه بود یا تابلوی بزرگ و جذابی برای دعوت ناآشنایان...

جاده باریک و بی نشان بود، سرانجام اتوبوس در محوطه‌ای که با سیم حصار شده بود نگه داشت، دانستم آنجا که ایستادیم عمارت برج ابرار است. دلم می خواست بزرگ روی تابلویی بخوانم که:

پوشیده مرقع اند ازین خامی چند

نارفته ره صدق و صفا گامی چند

بگرفته ز طامت الف لامی چند

بدنام کننده نکـــــونامی چند

سالهاست چنین خطاب های عتاب آلودی را به خود می گیرم و حسابی با خویش در می افتم .

آرام به دکتر نیک‌نفس با آن ریش پرفسوریش که دفتر قهوه‌ای اشعارش را مانند عزیزی بغل کرده بود گفتیم: اینجا صوفی آباد است، همان دهی که شیخ از زمین اجدادی بنیان نهاد و در آن به درویشان فرمان داد به جای بیکارگی و سرباری، بیل بر دوش برادروار بذر بپاشید، آبیاری کنید، بخورید، ب بخشید و دل مسپارید، اینگونه

است که آن جهانتان - که باطن این جهانتان است - آباد می شود. شاید این اولین تجربه رویکرد سوسیالیستی در عرفان ایران باشد.

عمارت برج در حال ویرانی بود و از گنبد آن نشانی نبود، مزار شیخ در بیرون عمارت زیر تاقی آهنی قرار داشت و از روی سنگ تازه اش هنوز نایلون پلاستیکی را بر نداشته بودند. بر تمام دیوارها با زغال یادگاری نوشته شده بودند.

داخل ساختمان گشتی زدم در راهرو جنوب شرقی چله‌گاه‌ها، پر آواز حنجره‌های سوخته درویشانی بود که در درون تنگنای این تاریکخانه‌ها بدنبال نور می گشتند با زدن نقبی به تاریکی. مردی چون علاء الدوله فرمان به ریاضت می داد در حالی که خود ۱۴۰ بار چله کشیده بود، چله‌ای که مولانای رهیده از چله‌کشی به فرمان شمس مستانه سرود :

سی پاره به کف در چله شدی

سی پاره منم ترک چله کن

و این همه به فرمان شمس بود که می گفت: چله کشی آئین محمدی نیست. او می گفت :

"این چله‌داران متابع موسی شدند، چو از متابعت محمد مزه نیافتند؛ حاشا، بلکه متابعت محمد بشرط نکردند، از متابعت موسی اندکی مزه یافتند، آن را گرفتند."۱

علاء الدوله صوفیی نبود که غرق در توهمات هیروتی برآمده از خلوت های سنگین باشد، او چله‌کشی بود که جهاد را انتظار می کشید، نگران بود که یکی از فروع دینش معطل بماند، سفارش کرده بود اگر جنگی با کفار پیش آمد او نیز به آئین سلحشوری آماده حضور در این نبرد است. او مرد بزم و رزم حقانی بود و شمشیر زدن در لشکر بت‌پرستان در غرور جوانی را رها کرد تا از دلاوران سپاه صمدپرستان در پیرانه سری باشد، شمشیر زدنی علی‌وار...

علاء الدوله در میان عارفان ما بی‌نظیر است، مردی که در این گوشه صوفی‌آباد زندگی می کرد اما نگران خانمانسوزی جنگ بود و برای صلح تلاش می کرد، چنین مرد جنگاوری آنگاه که نظام الدین هروی او را کافر خواند زار زار گریست و گفت:

ای نفس هفتاد ساله، به تو می گفتم کافری و تو باور نمی کردی،

اکنون هیچ شبهه نماندت که امام مسلمانان و مفتی شرق و غرب به کفر تو

حکم کرده است، گردن بنه و بعد از این مرا مرنجان.

چه هراسناک است این گفتگوی شیخ با نفسش. این دلاور اشراق، نگران آن بود که مبادا چونان ابن عربی سخنانی بگوید که به مذاق یونانیان خوش بیاید. او پدر عرفان اسلامی محی الدین را ممیت الدین خوانده است. بی گمان به دلیل آن که شور عرفانی را به بحث های عرفانی تبدیل کرد. دم در عمارت پیرزنی با قدی خمیده که چادری گل گلی دور کمرش پیچیده بود با داسی گیاهها را وجین می کرد. شاید پیرزن نسبتش به درویشانی می رسید که شیخ این ده را وقف آنان کرده است. وقفی که شیخ مریدان را اینگونه ارشاد کرد:

**هر کس او را زمینی باشد که از آن هر سال هزار من غله حاصل می تواند
کردن، اما به تقصیر و اهمال نهصد (من) حاصل کند و به سبب او آن صد من
از حق خلق دور افتد بقدر آن (صدمن ایجاد شده) از وی بازخواست خواهند
کرد.**

چه زیباست این پیام، چند سالی است این سخن شیخ را در ابتدای سخنرانی های بهره وری ام طنین انداز می کنم. مهندس بر سر مزار ایستاده بود و تعدادی از یاران بر گرد او. پیش از سفر، وقتی نقد پیر بیابانکی یعنی علاالدوله را بر مولانا را برای او گفتم چندان به مذاقش خوش نیامد. او گویا اولین بار در متن های فارسی از مولانا یاد کرده و درباره او گفته است:

**خوش کسی بوده، هر چند که از سخن های او نشان استقامت و تمکین نیافتم،
اما خوش وقتی داشته است، و من هرگز سخن او نشنودم که وقت من خوش
نشده است.**

به نظرم روحیه جهادی پیر بیابانکی با خیلی ها سازگار نیست، هم با عارفان رمانتیک و هم کسانی که فرزندان قرائت انقلابی از دین اسلامند، قرائت ایدئولوژیک ساز و حزب ساز از دین اسلام و مذهب تشیع که اکنون بسیاری از آن نسل، نتیجه برخی باورهای خود را نمی پذیرند. شاید ریشه برخی از اختلاف دیدگاههای که با این دوستان دارم خارج از تفاوت های برخاسته از تجربه های زندگی، در این باشد که من از معبرهای تاویلات صوفیانه با اسلام آشنا شدم، لذا پاره ای از گرایشات روشفکرانه در نزد من نامعقول و بیشتر نوعی رفع و رجوع می نماید تا رسیدن به نوآوری در دریافت، دیدگاه فقیهان هم که به اسلام مزه ای ندارد.

زاجر درونی

در سایه سار دیوار آجری محوطه برج رو به مزار نشستم و به مورچه ها نگاه کردم که پرشتاب در رفت و آمد بودند، در این فکر فرو رفتم که اجداد این مورچه ها پیکر ریاضت کشیده پیر بیابانکی را چگونه تجزیه کردند و به غارت بردند. آیا مورچه ها اثرات تازیه های بیدارباش آن *زاجر حقانی* را بر پیکری که تا چاشتگاه روز بعد بیهوش ماند را دیدند؟

یاران اندک اندک از گوشه و کنار پیدایشان شد و کنار نشستند، مهندس هم که مدتی بود در کنارم بود پیشنهاد کرد تا چیزی بگویم. احساس کردم بهتر است یاران بحث نیمه تمام زاجر حقانی را که پاره‌ای آن را اجر درونی می گفتند دنبال کنند...

از جمع پرسیدم: معنای زاجر حقانی چه شد؟

این پرسش تدبیری برای تعیین سطح بحثی بود که در نظر داشتم تا مطرح کنم، تذکر مهندس را به یاد آوردم که یاران جلسه با سلائق و معلومات متنوعند و نباید بحث‌های زیربنایی بکنم که با ذوق و درک جمع فاصله اش زیاد باشد، شاید ایشان توجه داشتند که شناخت درستی از سطح توانائی‌های ذهنی یاران ندارم و مباحثی ممکن است مطرح کنم که بر آشوبنده باشد. این تذکری بود که در این سفر حقیقت آن را مشاهده کردم، هر کس نظری داد، برخی معنای زاجر حقانی را به سطح حس خوش خواندن یک غزل نیز فروکاستند... در انتها ماجرا را در قالب اصطلاح *واقعۀ فهم* توضیح دادم و آن را مرتبه پائینی از مراتب چیزی مانند ماجرای غار حرا بر شمردم، گفتم نشانه چنین این ظهوری، چرخش راهبردی و روبروی خود ایستادن است و با شدت از خود پرسیدن که: *به کجا چنین شتابان؟*

یکی از یاران پرسید این که *علاء الدوله* گفته: *جمال آخرت و آنچه در اوست به من نموده شد یعنی چه؟* مهندس توضیحاتی دادند و من افزودم: نمی دانم شاید این حالتی که برای پیر بیابانکی رخ داده شبیه حالت پیامبر در رها کردن تجارت بعد از نزول وحی باشد، یا مانند مولانای بعد از شمس، یا غزالی بعد از فرار از نظامیه یا بودا ... اگر دقت شود در همه این *حادثه‌های عاشقانه* به قول سهراب، یک چیز مشترک است:

رهیدن از دام احساس مالکیت بعد از بیداری

این احساس مالکیت است که ما را برده اشیاء می کند. در این بردگی برای ارضاء فراترخواهی و حفظ آنچه که گرد آورده ایم خویش را مجبور می کنیم تا دروغ بگوئیم، حسد بورزیم و دشمنی کنیم... آدمی چگونه از این ماجرا خواهد رهید؟ آنگاه که بداند به قیمت ارضاء این جمع آوردن‌ها، چه چیزهایی را از دست خواهد داد. ادراک زیبایی پایان کار است که آدمی را از مشغولیت‌های آغاز راه باز می دارد. درست مثل دانش آموزی که با تجسم و مزمه ذهنی احساس زیبایی قبولی در کنکور، لذت خواب و دیدن فیلم و پرسه در پارک از او گرفته می شود. حقیقت این موضوع حکایت آن زاهدی است که در پاسخ به وصف پادشاه از او گفت:

پادشاه ها :

شما از من زاهدترید چرا که متاع گران آن جهان را به متاع قلیل این جهان وانهاده‌اید.

مورچه‌ها روی بدنم راه می‌رفتند و گاه مرا به نیشی می‌نواختند یعنی اینکه تو نیز ما را حریص می‌دانی که اینگونه در تلاشیم؟! از شیخ بپرس که چگونه تلاش برای سازندگی را می‌ستود، ما مریدان شیخیم ...

دوستان همه‌همه برپا کرده بودند، راننده آن سوتر زیر ماشین رفته بود و مشغول تعمیر بود، حوصله آن نبود که داستان آهوی هدیه شده را به شیخ تعریف کنم، هدیه‌ای که اهداگر آن مدعی بود:

این آهو را من زده‌ام به تیری که خود تراشیده‌ام و بر اسبی نشسته بودم که از پدر و مادر میراث یافته‌ام پیش از غارت (حمله مغول) تخم بر تخم (نسل در نسل) بر ما مانده است.

شیخ پس از توضیحات هدیه کننده - که جمال‌الدین درگزینی است - می‌گوید:

بردار و ببر که این لایق شماست، اسب تو نیز تا دوش جو کدام مظلوم را خورده است که او را قوت دوییدن آمده است تا در پشت او آهو توانی زد، مرا خوردن آن روا نباشد.

به سوی بسطام

اتوبوسک راه افتاد. از آسمان آتش می‌بارید، سرمای کولر اتوبوس بسیار مطبوع بود. در صندلی جلو اتوبوس نشسته بودم و بیابان را نگاه می‌کردم و در کار کشف معمای وجود بودم، دوستان دم گرفتند، هرکسی آوازی می‌خواند، دکتر دفترچه قهوه‌ای اش را در آورد، در ردیف انتهای اتوبوس شورای شعر و موسیقی تشکیل شده بود، مهندس و دکتر و دو نفر دیگر ارکان اصلی بودند و بعضی نیز نقش پشتیبانی را بازی می‌کردند. سرود مصوب اصلی من **طربم، طرب منم** **هدهد مست رب منم** که هر یک ربع خوانده می‌شود.

چند نفری وسط اتوبوس با هم معمای ریاضی حل می‌کردند، یکی از یاران کنارم نشست و پرسید:

اگر به شما بگویند از بین مولانا و علاءالدوله یکی را انتخاب کن کدامیک را انتخاب می‌کنی؟

گفتم: مقایسه خوبی نیست، اینها همه گل‌های باغ عشق خدایند و هر یک رنگ و بویی دارند،

گفت: نه مثلاً "چاره‌ای نداشته باشی و باید یکی را از این دو انتخاب کنی. ول کن نبود، چه پرسش دشواری!

گفتم: پیر بیابانکی، علاءالدوله را.

تکائی به خودش داد و با حیرت نگاهم کرد، گفت: باورم نمی‌شود، مگر ممکنه؟

گفت: چرا به چه دلیل علاءالدوله را بر مولانا ترجیح میدهی؟

گفتم: می‌بینی ما را گرفتار کردی ...

پاسخی مفصلی ندادم و فقط گفتم به خاطر نگاه توسعه‌گرایانه‌اش و او را از گردن باز کردم.

نمی‌دانم کی خوابم برده بود که وقتی بیدار شدم دیدم درب مهمانسرای هستم، مهمانسرا برایم ناشناخته بود بعد از کمی پرس و جو معلوم شد که اینجا بسطام است نه خرقان.

بهتر است از مهمانسرا حرفی نزنم که مثل خیلی چیزهای دیگر نامی بی‌مسما است.

اتاقی کثیف، گرم، با دستشویی فوق‌العاده بد که از دهها جا وصله و پنبه شده بود، رفتم و تذکر دادم کولر کار نمی‌کند. نیم ساعت گذشت خبری نشد. دوباره رفتم، کارمندی بی‌خیال غذا می‌خورد، سرش داد کشیدم و به اتاق برگشتم، هم اتاقی‌ها خروپف‌کنان هم‌نوایی می‌کردند خوابم نمی‌برد کتاب *قصه‌ها* آقای موحد را که هم اتاقی با خود همراه داشت باز کردم،

مقدمه کتاب را که حدود ۵۰ صفحه است بسرعت خواندم، احساس کردم آثار پیری در قلم آقای موحد پیداست.

بوی رقیقی مطلب به مشام می‌رسد باز هم همت چنین پیرمردانی ستودنی است که در این سن، بازی را وانگذاشته‌اند، من اگر به چنین سنی برسیم مگر معجزه‌ای رخ دهد و گرنه حال نوشتن سطری را نخواهم داشت. گرما آزاردهنده بود ساک را باز کردم نه حوله‌ای، نه شامپویی. چاره‌ای نبود زیر دوش رفتم، چه حمامی؟! چندشم می‌شد ولی گاهی محدودیت‌ها معیارها را درهم می‌ریزند و آدمی به چیزهایی تن می‌دهد که در شرایط عادی هرگز آنها را نمی‌پذیرد.

از حمام درآمدم، خیس به سمت شیخ خرقان راه افتادم، این بار نقش هدایت‌راننده را به عهده گرفتم. دم در آرامگاه توت‌های افتاده از درخت برخی از یاران را خماند.



در محوطه آرامگاه چه احساس آرامشی عمیقی به جان نشئه می‌داد! مثل همیشه باد چنارهای بلند را به

سماع آورده بود، "درخت اندوه" تکان می‌خورد، درختی در پیوندی با من. زمزمه کردم:

سرشاخه‌ها، باد بادها در رمز و رازند

تکرار یک آواز خوش تا دیرگاههان

حق، حق، حق

نهر کوچکی درحاشیه آرامگاه با عبور پر شتابش حضورش را در عطش روح اعلام می کرد، عده‌ای روی سکوه‌های کنار آرامگاه برای اقامت شبانه اتراق کرده بودند. کاشکی من هم شبی در کنار آرامگاه شیخ می‌آرمیدم...



به داخل آرامگاه رفتم، یاران دور اتاقک شیشه‌ای مزار گرد آمده بودند. یکی از آنان داشت از احوال شیخ خرقانی سخن می‌گفت تا مرا دید اعلام کرد از بیانات استاد بهره مند می‌شویم.

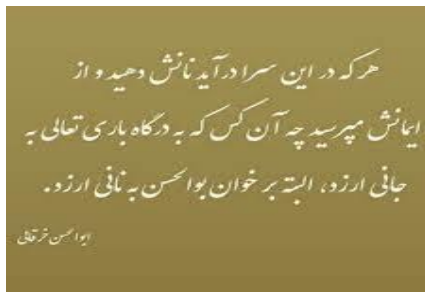
چقدر در لحظه‌های خلوص که نیاز به خاموشی و در خود بودن دارد از این کلمه استاد بدم می‌آید، نمی‌دانم چرا؟ نمی‌دانم، شاید کاربردهای بی‌معنی آن دلم را زده است، قرار نبود من حرفی بزنم، نه حالی بود و نه قالی...

پایین پای مزار شیخ مردی خراسانی با عمامه سفید درحال جذب بود چهره‌ای سوخته و تکیده با ریش‌های سفیدش حکایت از سالها نبرد با رنجهای زندگی می‌کرده، این تیپ‌های قلندری را خیلی دوست دارم با تمامی اسطوره‌انگاری‌ها و ساده‌اندیشی‌هایشان، مردان سوخته‌ای که از متن رنجهای زندگی قصد بالا کرده‌اند.

گاهی با خودم می‌گویم حاصل این مثلاً "ساده نبودن و پیچیدگی و فضل فروشی و آشنایی با متون و شروح به کجا رسانده است مرا؟! براستی که سیرم از این شبه‌عاقلی و فرزانیگی ...

بنا به اصرار خواستند در جمع مردانه یاران داستان تعامل شیخ با همسرش را بازگو کنم، احساس کردم کسی پشت سرم نشسته، زنی بود با چادر سفید. تنظیم ذهنم یکباره فرو ریخت، نمی‌فهمیدم چه می‌گویم نمی‌خواستم حال زنی که با امیدی در این درگاه نشسته بود درهم بریزم. نفهمیدم داستان را چگونه سرهم بندی کردم، سلاست کلامم درهم ریخته بود، در سالهای اخیر مراقبتم درکلام برای آرامش بخشی دیگران بیشتر شده است، اگر حواسم باشد خیلی از حرفهایم را متناسب فهم و حال مخاطب می‌کنم...

بحث را یکباره به جوانمردی کشاندم و کاربرد این واژه‌ها در نشان دادن راه و رسم روندگان طریق معرفت اشاره به عبارت درگاه خانقاه شیخ کردم که نوشته است:



توضیح دادم این هر کس به معنای مسلمان و شیعه و سنی و اهل طریق و غیره نیست. سخن برسر انسان بودن دیگری و مسئولیت ما در برابر انسانیت دیگران فارغ از رنگ ها و پیوندهای قومی و اعتقادی آنهاست. این راه و رسمی است که اکنون در میان مرزبندی ها و خط و خط کشی ها به آن نیازمندیم، در روزگاری که دیگر مرزبندی ها پیچیده تر شده‌اند، مرزبندی که به هم مذهبی هم توجه ندارد تا چه برسد به مسلمانی، مرزبندی به معنویت گرایی و روشنفکری دینی که هر یک ده جورند نیز رسیده است، در میان این مرزبندیها مسئولیت ما در برابر انسانها و رنج هایشان فراموش شده است. ما باید به راه و رسم جوانمردی برگردیم. جوانمردی که جوهره اساسی فرهنگ و هویت ایرانی ماست، هویتی برفراز تمام قومیت ها، اعتقادهای، دوره‌ها و حادثه‌های تاریخی.

گاه در بین صحبت هایم قلندر نگاهم می کرد و عربده می زد، چه حالهایی داشتم آن سالها با این عربده زنی هایی اینان. آن سالهایی که هنوز آلوده معقولات نشده بودم. ک و سیلابی تا این همه مغلطه را از بستر خشکیده جانم بروید و ببرد...

خدا را شکر که دکتر از راه رسید و کلام را به او سپردم و رها شدم.

قلندر عربده می زد و دوستان دم گرفته بودند، نمی دانستم من در کجای اقلیم ناشناخته وجودم؟

وسط این هیاهو صدایی آمد همه برگشتیم، مرد پیر سپیدپوش منحنی قامتی، با چوبدستی بیرون حجره به لهجه افغانی شروع کردن به آواز خواندن. همه به احترامش خاموش شدند...

پاهایم درد گرفته بود، بلند شدم، شیرمرد همچنان می خواند، وقت مغرب بود، یاران به نماز برخاستند. چه خوش است این آرامگاه شیخ که پشت محراب کنار حجره هم شیعه نماز می خواند هم سنی ...

بعد از نماز تک تک یاران روی سکوی کنار آرامگاه جمع شدند، مدیر برنامه جگری خریدیده بود و سرگرم کباب آن اطرافمان ولوله‌ای بود، مهندس گفت: ماجرای جوانمردی به اطلاق کلمه فتی به حضرت علی بر می‌گردد و همچنین اصحاب کهف .

ابتدا احساس کردم که این نکته مهندس، نقدی بر صحبت‌هایم در داخل آرامگاه بود اما او تاکید کرد نه، نقد نیست بلکه تائید است. گفتم تا زمان شیخ خرقانی بر رهپویان مسیر حق در محدود خراسان بزرگ بیشتر کلمه جوانمرد اطلاق می‌کردند، این واژه ناظر بر نوعی نگاه در تعامل بودن با دیگران دارد نه انزوا... صدای نهر پر شتابی که از کنارمان می‌گذشت مجال شنیدن صدا را به خوبی نمی‌داد.

بحث در گرفت. به زحمت حرفهایی زدم که به خوبی در یاد ندارم چه بود، فقط سوالی را به یاد دارم که از کسی پرسید: نظرت درمورد قلندر داخل آرامگاه چیست؟

پرسش دشواری بود نه نمی‌توانستم گرایشات نقادانه پرسنده و دوستانش را که دورم جمع بودند نادیده بگیرم و نه می‌توانستم شورهای بدوی یک قلندر سوخته را، گفتم: هر کس را باید در قالب نقش و متنی که در آن زندگی می‌کند ارزیابی کرد. توسعه یک جامعه به عهده چنین قلندران نیست، اینان توده‌هایی هستند که باید ایمان آنها را در جهت توسعه سعادت زندگیشان در قرون جدید بازتعریف و هدایت کرد..

یکی از دوستان که پای دیوار ایستاده بود روی کلمه هویت که در لابلای صحبت‌های من بود مکث کرد و پرسید: هویت ایرانی ما و ابعاد آن کدامند و با چنین هویتی ما به کجا (می‌توانیم / بهتر است / و باید) برویم؟ از پرداختن به سوال گریختم فقط اشاره کردم بی‌تردید هویت ملی هر کسی در هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی او بازتاب می‌یابد.

چقدر این روزها این لغت هویت برایم رازانگیز شده است! در پی آن هستم که مطالعاتم را بر یک سوال کلی متمرکز کنم: هویت ملی ما چه سازگاری‌ها و ناسازگاری‌های با مبانی علم مدیریت دارد؟

فعلا به عنوان طرحی برای تامل روی موضوع مقاله‌ای در مجله تدبیر نوشته‌ام، تا بعد ببینم چی می‌شود. در حین بحث احساس کردم کله کسی روی شانهام است. برگشتم، قلندر بود که لب سکو کپ کرده بود و به حرفهایم گوش می‌داد، معلوم شد که به جمع ما علاقمند شده و دنبال ما راه افتاده است. سر و ته بحث را به هم آوردم و سکوت کردم، آب چه ناله خوشی می‌کرد.

قلندر وارد بحث شد، معلوم شد که درویشی است حنفی مذهب و اهل تربت جام، پیری دارد به نام باباخان که ساکن کابل است، چند شب پیش در خواب شیخ خرقان را دیده است که بر بلندای تپه آرامگاه ایستاده و فوج

فوج خلاق را روانه حج کرده است. قلندر منتظر ظهور امام زمان بود، یکسره به ماهواره بدو بیراه می گفت و بر این باور بود که نشانه‌های آخرالزمان پیدا شده است. دوستان درحیرت بودند که چگونه فردی سنی مذهب منتظر امام زمان است.

توضیح دادم که دراویش اهل سنت از معبر باورمندی به ولایت، سلسله سند خرقه درویشی خود را به حضرت علی می رسند و از این طریق با مساله امامت پیوند می خورند، رویکرد دراویش اهل سنت با باورهای مردم معمولی که فقط پای بندی فقهی دارند متفاوت است. درست مثل شیعیان عرفان مذاق که با بزرگان عرفان اهل سنت پیوند می خورند.

قلندر در لابلای صحبت هایش چند بار به هیجان آمد و با اشاره به بقعه آرامگاه می گفت: شیخ با خدا معامله داشت.

این اصطلاح او مرا به وجد می آورد. نمی دانم سالها پیش این واژه را از کی شنیده بودم. این معامله گفتن قلندر، ابیات مولانا به یاد من می آورد که: مشتری شما حق است.



شب در مسیر بازگشت از خرقان به مهمانسرا در بسطام به مزار بایزید رفتیم. مزاری در بیرون امامزاده‌ای گمان هایی که می توان زد از این ماجرای همجواری. من هنوز در باره بایزید برغم سخن های شگفت او به نتیجه‌ای باطنی نرسیده‌ام. نمی دانم چرا؟ گمان می کنم زیر سر نقدهای بی پروای شمس تبریز باشد که از همان نوجوانی راه دل مرا زد:

بایزید ذکری که به دل بود، خواست که بر زبان بیارد، چو مست بود سبحانی
گفت. متابعت مصطفی به مستی نتوان کرد. او از آن سوی مستی ست .
به مستی، متابعت هشیار نتوان کردن. سبحانی جبر ست، همه در جبر فرو رفته‌اند.
شمس در جایی دیگر از مقالات اگرچه دعوی بایزید را حاصل آن " وارد قلبی " وی دانسته
است، ولی پذیرفتن اقوالی نظیر انالحق و سبحانی را بشدت محکوم می کند:
هرگز حق نگوید که انالحق.

هرگز حق نگوید : سبحانی .

سبحانی لفظ تعجب است، حق چون متعجب شود از چیزی ؟

بنده اگر سبحان گوید که لفظ تعجب است، راست باشد !

پس از آن در باره بایزید این گونه داوری می کند :

"سلطان العارفین را چگونه گویم، امیر نیز نیست.

کجاست متابعت محمد علیه السلام؟

کجاست متابعت در صورت و در معنی ؟

هرچند به نظر می رسد مولانا با شمس همداستان نیست در این داوری ها. که البته توجیهاتی دارد که بگذریم. صبح زود با مهندس و دو تن از یاران دیگر به پیاده روی رفتیم، عجیب بود در این دو روز چقدر کم خوابیدم، مسیر پیاده روی، باریکه‌ای بود در دامنه کوه شاهرود که مهمانسرای ما دامنه آنجا بود. در مسیر راه، یکی از همراهان بحث خیام و جبر و اختیار را پیش کشید. هرچه تلاش کردم تا بحث را سازماندهی کنم متأسفانه تلاشم برای صورتبندی منطقی به اینجا رسید که باید از بحث فرار کنم، چه راحت شده است انگ زدن! سالهاست که دیگر مساله‌ای به نام جبر و اختیار ندارم، راه عرفان، راه بیزاری از اختیار است، راه از اختیار خود گریختن و به جبر او پناه بردن. از روی دفترچه ای که همراهم بود این اشعار خواندم:

ما نبودیم و تقاضامان نبود

لطف تو ناگفته ما می شنود

نقش باشد پیش نقاش و قلم

عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت خلق جمله بارگه

عاجزان چون پیش سوزن کارگه

گاه نقشش دیو و گه آدم کند

گاه نقشش شادی و گه غم کند

دست نه تا دست جنباند به دفع

نطق نه تا دم زند در ضر و نفع

تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت

گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست

ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست
ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار
خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست
وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر شاگردان و استادان چراست
خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او
ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی
بگذری از کفر و در دین بگروی
چون تو جبر او نمی بینی مگو
ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان
قدرت خود را همی بینی عیان
واندر آن کاری که میلست و خواست
خویش را جبری کنی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری اند
کافران در کار عقبی جبری اند
انبیا را کار عقبی اختیار
جاهلان را کار دنیا اختیار
زانک هر مرغی بسوی جنس خویش

می‌پرد او در پس و جان پیش پیش

پس از این شعر خوانی از روی دفترچه گفتم: من به اینجا رسیده‌ام که ما در آزاد بودن مجبوریم، همین و بس.

به کنار چشمه‌ای رسیدیم که به همت مردی که مزارش کنار چشمه بود آبش به شهر شاهرود منتقل شده است. کوهنوردان دسته دسته به کنار مزار می آمدند، فاتحه‌ای می خواندند و جرعه‌ای آب با دستانشان می نوشیدند. عجب صحنه رازانگیزی بود این چشمه و نوشانوش...

پیاده و پرسیان پرسیان به مهمانسرا بازگشتیم، تعدادی از یاران سرمیز صبحانه بودند به آنها پیوستیم، سخت عرق کرده بودم، باز هم نان و پنیر خوردم. قرار شد که بعد از صبحانه یکی از یاران از بایزید بگوید، بی حال تر از آن بودم که روی آن صندلی های زهوار در رفته دوام بیاورم. ه اتاق رفتم و دراز کشیدم دقایقی بعد دکتر آمد، دیروز به من گفت در دو ماهه گذشته بیمار بوده و شکسته شده است و اکنون دیگر رهاست...

به او گفتم: از من انتقادی بکن، گفت: آخر...

گفتم: نه با صدای بلند فکر کن، بیخیال باش.

مدتی صحبت کرد، هسته اصلی نقدش، پیچیدگی ذهنی و گره ناکی فکری من بود. او گفت: اگر از جزئیات رد شوی به مرزهای های بی انتهای خلاقیت می‌رسی، لابلای صحبت هایش پیامکی آمد، گفت: نگاه کن.

گفتم: رها کن، ادامه بده

حرفهایش را بسط داد و اندکی بعد برای پیوستن به جمع رفت. گوشی را نگاه کردم پیامکی از دوست مشترک بود:

دیشب خواب دیدم که لباس دکتر پاره شده و من مشغول دوختن آن هستم، شما به من گفتی: چرا

گریبان دریده را می دوزی؟

پیامک را برای دکتر فرستادم و به حمام رفتم. بی حوله صابون و شامپو.

آبچکان از حمام درآمد، و به جمع پیوستم در حالی که به طربناکی فکر می کردم.

دکتر فکر کرده بود که من پیامک را نوشته‌ام وقتی به او گفتم نه من ننوشتم، حیران شد. به اتاق برگشتیم و دکتر گریست و پیامک را تاویل مثبت کرد، درحالی که از دید من معنای دیگری در این پیامک نهفته است، اما به او نگفتم که من چه می اندیشم.

اتوبوسک راه افتاد، شورای شعر و موسیقی دوباره تشکیل شد، روی صندلی عقب اتوبوس یکی از یاران خروپف می کرد، مهندس بحث بایزید را پیش کشید و به عنوان نقض نقل قول من درباره بایزید که گفتم شمس می گوید: او را سلطان العارفین می گویند اما امیر هم نیست.

گفت: شمس بایزید را بسیار ستوده است، بایزیدشناس گروه کلاسورش را گشود و جمله‌ای را از مقالات شمس را خواند.

من استدلال کردم که باید توجه کرد که شمس بایزید را با فخر رازی می سنجد که از قبیله مفتیان و مفسران است. معلوم است که در چنین حالتی دیدگاهی مثبت باید به بایزید داشته باشد.

+++

اتوبوسک می نالید و پیش می رفت. سکوت بر جمع حاکم شده بود، نگران خواب رفتن راننده بودم با آن همه دوغ و ماستی که خورد. چه سخت است نگران خواب رفتن دیگران شدن و خود را بیدار دیدن! آثار انتظار برای به پایان رسیدن لحظه‌ها در سکوت جمع پیدا شده بود، برای گرم کردن فضای لحظه‌ها سوالی را طرح کردم که:

آیا زندگی به شطرنج می ماند یا تخته نرد؟

نزدیک به دو ساعت بین یاران بحث درگرفت، ولوله‌ای شد، اکثر یاران به شطرنج بودن باور داشتند و به تنها مخالف، دسته جمعی می تاختند. بیشتر این شعر را می خواندند:

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات

برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

باورمندان به شطرنج بودن زندگی در شرح مصرع دوم می ماندند. داشتیم به حوالی تهران منی رسیدیم که یکی از رندان جمع که متوجه خاموشی و نظاره گری من شده بود با صدای بلند به جمع گفت: فلانی که خودش این آتش را روشن کرده چرا نظر نمی دهد؟
گفتم. در ابعادی این است و در ابعادی دیگر آن، اما:

اندر این بازی برد و باخت یکسان شد مرا

چون که دیدم این هزاران لعب را یک کس می نهاد

خردادماه ۱۳۸۷

۱ مقالات شمس تبریزی، دفتر اول، ص ۱۷۱